



بار گران

زندگی بر دوش ما بارگرانی بیش نیست
عمر جاویدان، عذاب جاودانی بیش نیست
لاله بزم آرای گلچین گشت و گل دمساز خار
زین گلستان بهره بلبل، فغانی بیش نیست
میکنند هر قطره اشکی، ز داغی داستان
گر چو شمع شکوه دل را زبانی بیش نیست
آنچنان دور از لبش بگداختم، کز تاب درد
چون نی، اندام نجفم استخوانی بیش نیست
من اسیرم در کف مهر و وفای خویشتم
ورنه او سنگین دل نامهربانی بیش نیست
تکیه بر تاب و توان کم کن، که در میدان عشق
آن ز پا افتاده ای، وین ناتوانی بیش نیست
قوت بازو سلاح مرد باشد، کاسمان
آفت خلق است و در دستش کمانی بیش نیست
هر خس و خاری در این صحرا بهاری داشت، لیک
سر بسر دوران عمر ما، خزانی بیش نیست
ایگل از خون رهی پروا چه داری؟ کان ضعیف
پر شکسته طایر بی آشیانی بیش نیست
رهی معیری شهریور ۱۳۲۰

باغ عشق

عماد خراسانی
ندارد آنکه دلداری چه کاری یا جهان دارد
چه کم دارد ز گیتی آنکه ماهی مهربان دارد
چنان ای باغ عشق از نکهت خود بیخودم کردی
که رفت از خاطر من کاین گل هزاران باغبان دارد
خوش آن شبها که از مستی در این گلشن ندانستم
بهار عشق ماهم عاقبت روزی خزان دارد
مرا جز خار غم بر دامن دل نیست زین بستان
بگو با باغبان بیهوده با ما سرگران دارد
خوشا گلچین که بی خون دل و هنگامه هجران
هنوز از بخت ما با این چمن راهی نهان دارد
خوشا بر حالت آن هرزه گو مرغ هوسرانی
که در این باغ هر ساعت بشاخی آشیان دارد
بنام یا بیالم زین حکایت با هم آوازان
بهار آمد که هر مرغی هزاران داستان دارد
رقیبا حاجت پیکار با ما نیست صبوری کن
که درد اشتیاقم دیگر امشب قصد جان دارد
خوشا پروانه بی دل که می بیند چو می سوزد
شرارش نیز از سوز دل آتش بر زبان دارد
نمیدانم چه می خواهد ز بخت آن خسرو خوبان
که با شعر عماد خویش حسنی جاودان دارد

کارتن خواب ها

بهباد رزاقی

آه ای انسان ایرانی
تخت بخت چه شد؟
و بالش های پر قویت
به تاراج کدام باد خزانی رفت
که در زمستان ناپاوری
در خیابان های شقاوت جان سپردی؟
در سرمای جان سوز چه شبی
استخوان هایت یخ زد؟
آیا در خواب عمیقی جان دادی؟
یا شاید نیمه بیدار بودی
با دندان های قفل شده
که لشکر سرما جانت را غارت کرد،
مویه هم می کردی؟
آیا در شهر کسی بود
پیشوند ضجه ی تلخ ترا؟
آری... آری... باید که:
از کارتن های خیالی و خیابانی بیرون زد
حتی خانه های سیمانی هم
بر سرما خواهد ریخت
و این سرمای بی رحم همه ی ما را خواهد کشت،
اگر همیشه، تماشاگر باشیم!

غریب

علی اطهری کرمانی

نمی گوید کس از یاران در غمخانه ما را
تو گویی کس نمی داند بجز غم خانه ما را
کجا شد مردمی آخر کز این عاقل نما مردم
نمی پرسد کسی حال دل دیوانه ما را
دل آرامشی ببند به خود گر بشکند گاهی
نوا می مرغ شب خاموشی ویرانه ما را
که خواهد برد غیر از قاصد باد سحرگاهی
خبر از جان غم پرورد ما جانانه ما را
به حکم آنکه سرمست از شراب آرزوهای
مکن لبریز از خون جگر پیمانه ما را
از آن چشم نواز شکر به این و آن مده مستی
به هر نامحرمی مگشا در میخانه ما را
غمت در کنج تنهایی چنان با ما گرفت الفت
که پندارد سرای خویشتم کاشانه ما را
چون عاشقان گیرد به چشمت رنگ افسانه
اگر ای دوست یک شب بشتوی افسانه ما را

رقصی چنین میانه میدانم آرزوست

مولانا جلال الدین بلخی
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب رخ بنمای از نقاب ابر
کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا، برو
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان لب گزیدنت که بروشه بخانه نیست
وان ناز و کبر و تندی دربانم آرزوست
در دست هر که هست ز خوبی قراضه هاست
آن معدن ملاحظت و آن کانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن عشق می وزی
بر من بوز که مژده ربانم آرزوست
این نان و آب چرخ چو سیلیست بیوفا
من ماهی و نهنگم و عمانم آرزوست
یعقوب وار و اسفاها، همی زلم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی تو مرا حبس می شود
آوارگی بکوه و بیابانم آرزوست
هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد
کان عقیق نادر ارزانم آرزوست
زین خلق پزشکایت گریان شدم ملول
آن های و هوای و نعره مستانم آرزوست
زین همراهم سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
آن نور دست موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود، جسته ایم ما
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست
گویا ترم ز بلبل اما زرشک عام
مهربست بر دهانم و افغانم آرزوست

میدانت آرزوست؟

سعدی
از جان برون نیامده جانانت آرزوست؟
ز نار نابریده و ایمانت آرزوست؟
بر درگهی که نوبت شاهی همی زبند
موری نه ای و ملک سلیمانم آرزوست؟
موری نه ای و خدمت موری نکرده ای
و انگاه صفت صفت مردانت آرزوست؟
فرعون وار لاف اناللق همی زنی
و انگاه قرب موسی عمرانم آرزوست؟
چون کودکان که دامن خود اسب کرده اند
دامن به کف گرفته و میدانم آرزوست؟
انصاف را تو خود ز سر صدق داده به
بر درد نارسیده و درمانم آرزوست؟
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود
شهرپر چو جبرئیل مگس رانت آرزوست؟
هر روز از برای سگ نفس بوسعید
یک کاسه شوربا و دو تانم آرزوست
سعدی در این جهان که تویی ذره وار باش
گرد لب به نزد حضرت سلطانت آرزوست؟

کویر بی سرانجام

حنیف اورسجی
من زخمی شمشیر صد جلادم افسوس
با بی وفایی از ازل همزادم ... افسوس
تنهای تنها در کویری بی سرانجام
مثل گلی که تکیه زد بر بادم افسوس
بارید از ابر نگاهم شعر نمناک
خشکید در دشت گلو فریادم... افسوس
من یوسف شعرم برادرهای بی رحم
در چاه نیر رنگ شما افتادم افسوس
در بیستونستان عشقی ندیدم
با این لب شیرین که بی فرهادم افسوس
از لطف بی پایان یاران تازیانه
خوردم و اکنون در زبان آدام افسوس
افسوس از آنانی که بی رحمانه کشتند
شعر مرا در آخرین میلادم افسوس
باید از اینجا پر بگیرم تا همیشه
هر چند از این بی وفایی شادم افسوس

بر ریسمان باد

شیون فومنی
بی تابی ام، به تار نفس آب می خورد
آن ماهی ام که تاب به فلاط می خورد
در ورطه ای که می نیم از شور دم زدن
مهر سکوت بر لب گرداب می خورد
بیهوده نیست، صوفی لب بسته، شیر مست
تا صافی است شیشه، می ناب می خورد
چون جام یکدهن شده ام تشنه ی شراب
در کشوری که میکده خوناب می خورد
ای اشک من، که پرده درایی به چشم خلق
ناشسته روئی ات ز کجا آب می خورد
ریگ روان دشت تو، دریاپذیر نیست
این تشنه چشم، حسرت سیراب می خورد
بر فرش سبزه، چشم بیوش از نگاه تلخ
کاین بوریا به درد شکر خواب می خورد
در کلبه ای که شمع خیال تو روشن است
مهمان سیر چشم تو، مهتاب می خورد
«شیون» شکفته باش که بر ریسمان باد
پیراهن بهاری گل، تاب می خورد
فروردین ۶۶ - بندر کیانشهر

هفتگانگی رنگ

دکتر قدمعلی صرامی
با خویشتم در آینه، دیدار اگر کنیم،
زان پس بجای، آینه، در خود نظر کنیم.
برخیز تا من و تو، چو خورشید نیمروز،
با کیمیای نور، مس خویش، زر کنیم.
چون بوی گل، رهیم ز زندان تنگ رنگ،
زان پس نسیم وار به هر سو گذر کنیم
آبی که شست و شو گر جان است آتش است
خود را در این زلال بیا غوطه ور کنیم.
از شاخ خشک مان گل ببخار می دمد،
چون خویش را چو شعله همه بال و پر کنیم.
از خویشتم بریدن عین سترونی است،
خود را جدا ز خویش، کجا بارور کنیم!
از بند هفتگانگی رنگ بگذریم،
با کاروان مهر که لختی سفر کنیم
۵۶/۷/۲

چشم به راه نو بهار

نوروز گذشت و بی قراریم هنوز
ما چشم به راه نو بهاریم هنوز
سرما زمستان تن ما را سوزاند
ما ریشه به خاک و ماندگاریم هنوز
در دشت خیال خود چه سرگردانیم
ما در پی آتش و شراریم هنوز
آتش به وجود هر جوان پنهان است
گردیم و دلیریم و سواریم هنوز
پروانه صفت گرد وجود شمعیم
در چشم حرامیان چو خاریم هنوز
در حفظ شرف هستی خود باخته ایم
ما در پی این کهنه قماریم هنوز
از غصه حلاج و دگر یارانش
ما سوخته جان و سرداریم هنوز
هر روزه گلی به خاک می افتد و باز
دل بسته روز و روزگاریم هنوز
خورشید جهانتاب، جهان روشن کرد
در بند و اسیر شب تاریم هنوز
حسن نیک بخت

کار سزاوار

صابر همدانی
اگر فکر دل زاری نکردی
به عمر خویشتم کاری نکردی
تو را از روز آزادی چه حاصل
که رحمی بر گرفتاری نکردی؟
نچینی گل ز باغ زندگانی
گر از پائی برون، خاری نکردی
تو را ز آن رنجه میدارند زاغیاری
که هرگز خدمت یاری نکردی
کسی در سایه ی لطفت نیا سود
به گیتی کار دیواری نکردی
سزاوار از تو باشد حق شناسی
چرا کار سزاواری نکردی؟

ملئون

فریدون توللی
برو ای مرد، برو چون سگ آواره بمیر
که حیات تو به جز لعن خداوند نبود
سایه شوم تو جز سایه ناکامی و رنج
به سر همسر و گهواره فرزند نبود.

ناشناس از همه بگذشتی و در ملک وجود
کس زبان تو ندانست و روانت نشناخت
سنگ ره بودی و جز نفرت خلقت نگرفت
چنگ غم بودی و جز پنجه مرگت ننواخت

کس ندانست، که در پرده هر خنده گرم
ناله ها خفته ترا، زانهمه اندوه دراز
کس ندانست که در ظلمت حرمان و دریغ
دشنه ها خورده ترا، بر تن تبتدار نیاز

کس ندانست، ندانست و نپرسید که چیست
آن هوس ها که فرو خفته به روح تو خموش
آن دملها، که روان تو بیازرده ز درد
آن عطشها، که شکیب تو بیاورده به جوش

تشنه، ای پس که به آغوش گنه رفتی و باز
آمدی تشنه تر از روز نخستین به کنار
همسرت، ناله بر آورد که: «ای اف به تو شوی!»
دلبرت، چهره برافروخت: «که ای تف به تو یار»

زن و معشوقه... شگفتا که ازین هر دو به عمر
کس به غمخانه تاریک نهادت نرسید
این، سر از رشک بگرداند و فغانت نشنود
وان رخ از خشم بتابید و بدادت نرسید

وای بر حال تو ای مرد! که در باور خلق
آنچه مقبول نشد، قصه جانسوز تو بود
آنکه زد بوسه به هر درگه و سامان نگرفت
آتشین عشق سیه کام و سیه روز تو بود
تهران، ۱۳۳۲/۹/۱۷

دنیا بگذرد

صادق سرمد
عارفان گویند خوب و بد، به دنیا بگذرد
بگذرد اما چرا بد جمله بر ما بگذرد
درگذشت روزگار افسانه ها گویند لیک
کسی نمی گوید که تا کی بی مدارا بگذرد
بی تمنا یک نفس بر عاشقان نگذشت عمر
مرده دل آنکس که عمرش بی تمنا بگذرد
چون فتد بر ما گذار آن بت عاشق فریب
کس چه میداند چه بر ما بگذرد، تا بگذرد
وعده ی امروز و فردای تو ما را خسته کرد
صد چو امروز آمد و مشکل که فردا بگذرد
میتوانم بی تو امشب را به روز آرم و لبیک
وای اگر بر من چو امشب بی تو شبها بگذرد
یار تنها ماند و من تنها و محظوری نبود
این چه انصاف است بر تن ها که تنها بگذرد
وه چه خوش می گفت پیری چون ز دنیا می گذشت
درگذر ماثیم و پنداریم دنیا بگذرد
«سرمد» اندر کار خلقت وقت خود ضایع مکن
بگذرد، بگذار کز ما این معما بگذرد

در خوشاب

منوچهر آتشی
بوی خوش تو سنگ را تنگ گلاب می کند
لعل تو ریگ مرده را در خوشاب می کند
روی تو بر خزان من وصله لاله می زند
برگ دل فسرده را باز کتاب می کند
شامه به یاد زلف تو نامه به باد می دهد
نامه به شوق کوی تو پا به رکاب می کند
جادوی سایه زاد تو دست نمی دهد به کس
آب نمی دهد ولی، مگر سراب می کند
هر نفسی به یک طرف می دهمد نشان خود
پیشنماز مست ما قبله خراب می کند
بوالحسن از ستوربان سازد و کعبه از بتان
میکده غریب او غوره شراب می کند
وعده پار، نو کند یار به وعده دگر
عهد وفا نکرده را باز حساب می کند
حال نشد، بار دگر! یار نشد، سال دگر
این همه خرج، آخرش خانه خراب می کند!
نیزه نوشند او راست رود تا جگرم
دلبر من چه با نمک میل کباب می کند!
پیری و خون گریستن رسم جدید «سورنا» ست
ریش سفید را چنین عشق خضاب می کند

درد دل

صالحی مهدی
درد دل گفتم، تغافل کرد، خواری را ببین
گریه کردم خنده زد، بی اعتباری را ببین
او روان سوی رفیق و من به راهش منتظر
نا امید را نگر، امیدواری را ببین

